

بندر

داستانی از احمد محمود

ورقه‌های سفید آهنی سقف انبارهای گمرک نور خورشید را بازمی‌تابد. آفتاب ولرمی سرتاسر بندر را روشنی بخشیده است. مردم تنبل و بی‌حال و وارفته به نظر می‌رسند. به ندرت صدایی شنیده می‌شود. همه چیز آرام و بی‌تکان است. نگهبانان گمرک سینه عدل‌های پارچه تکیه داده‌اند و سیگار دود می‌کنند. شب قبل باران مختصری زده و زمین را تر کرده و حالا، از عدل‌های پارچه، واگن‌های متروک، دیوارهای آجری انبارها، شیروانی‌ها، زمین و... از کلبه‌های کارگران بخار گرم برمی‌خیزد.

سگ‌ها، با تهیگاه‌های فرورفته، که غالباً دست‌ها و یا پاهایشان زیر چرخ‌های قطار مانده و قطع شده است، زیر آفتاب پهن شده‌اند و زمین را بو می‌کنند.

ساختمان بزرگ گمرک با کاشی‌های فیروزه‌ای‌رنگش می‌درخشد. امواج ریز و آبی دریا، زیر نور خورشید، چشم را می‌زند.

کارگران اسکله‌ها و راه‌آهن، با دیلمی به دست و یا پتکی به دوش، اینجا و آنجا پراکنده‌اند.

صدای قطاری که از اسکله به محوطه گمرک می‌آید خشک است و یکنواخت و این صدا سکوت بندر را، که زیر آفتاب پهن شده است، نمودارتر می‌کند.

کشتی‌ها، دور و نزدیک، لنگر انداخته‌اند. پرچم‌های کشتی‌ها رنگ آبی و یکدست آسمان را وصله‌های رنگ‌به‌رنگ زده است.

نفت‌کش بزرگی که پهلو می‌گیرد با ابهت سوت می‌کشد و لحظه‌ای بعد، بندر را تکان می‌دهد.

آهنگ تند جازی که از باشگاه ملوانان بیرون می‌زند دور و نزدیک شنیده می‌شود.

باشگاه راه‌آهن، با نرده‌های آهنی زنگ‌خورده اطرافش که کنار رشته‌های متعدد خط آهن است، خشک و سوت‌و‌کور، به دیوارهای اخراپی‌رنگ و پنجره‌ها و پشت دری‌های زرد و بنفش باشگاه ملوانان دهن‌کجی می‌کند. کلبه‌های کارگران از پشت ایستگاه شروع می‌شود.

جمعیتی قریب به پنجاه نفر، لخت و پاپتی، در انتظار قطار مسافربری جلو باشگاه راه‌آهن رو پاشنه‌های پا چندک زده‌اند.

جوان‌ها خمیازه می‌کشند. دست‌ها را تو جیب شلوارهای نخ‌نما فرو کرده‌اند و ران‌ها را به هم فشار می‌دهند.

پیرمردها گوش‌ها را با پارچه‌های رنگ‌به‌رنگ پوشانده‌اند و زانوها را تو بغل گرفته‌اند و با هم اختلاط می‌کنند.

- دیروز سه صندوق از انبار توشه بردم دکان علی سبیل... ای بدک نبود... نه‌زار گرفتم.

- می‌دونی برادر، من دوازده‌زار دارم. اگه امروز هجده‌زار کار کنم، کیفم کوک می‌شه... یه تومن رو می‌ذارم واسه ناهار و شام، دو تومن می‌دم یه بلیت می‌خرم... شایدم خدا خواست و دری به تخته خورد.

- خدا باباتو بیامرزه! برو دو تومنو وصله شکم کن که از بی‌حالی موش داره از کونت ارزن می‌بره...

- که چی؟

- که هیچی... تا حالا صد دفته امتحان کردم... صد دفته از گلوم بریدم و پای بلیت دادم... اما، انگار نه انگار!...

نگا کن... ده روز پیش پشت دستمو با آتیش سیگار داغ کردم...

- تو اقبال نداری.

- حق بیامرزه امواتو... ما هیچ کدوممون اقبال نداریم... آخه، پول پولو پیدا می‌کنه، آب گندیده مردابو.

با هم اختلاط می‌کنند و لای درز لباس‌ها را می‌کاوند و به موی زبر و کثیف خود که به نم‌د کهنه می‌ماند چنگ می‌اندازند و با هم حرف می‌زنند.

قطاری از اسکله می‌آید. اتومبیل‌های جوربه‌جور که رو واگن‌های مسطح قطار است زیر آفتاب برق می‌زند.

- خدا بده برکت.

- باغتون آباد فرنگیا.

و اتومبیل‌ها را می‌شمارند.

- یکصدوچهل‌ونه، یکصدوپنجاه، یکصدوپنجاهویک...

- تازه کجاشو دیدی؟
و کارگران زمخت، که با لباس تیره کنار خط ایستاده‌اند و دست‌ها را به کمر زده‌اند و چشم‌ها را ریز کرده‌اند، زیر لب می‌غزند.
- لامصب! مملکت ما ماشین‌خوره داره.
و سگ‌ها، با دست‌های بریده و پاهای بریده، از قطار وحشت می‌کنند. و پیرمردها تو خودشان فرومی‌روند و لای پالتوهای کهنه نظامی را که به تن کرده‌اند می‌گردند و ناخن‌های دو شست را رو هم می‌کشند و دهان‌دره می‌کنند و به سینه مشت می‌کوبند.
- تف! دیشب عرق نخوردم... امشبم... کسی چه می‌دونه؟... با خداست!
- شام خوردی؟
- خدا ننت رو رحمت کنه... می‌گم عرق نخوردم، می‌گه شام خوردی؟ شکمو با هر کتافتی می‌شه پر کرد، ولی عرق؟... اومدم الکلدون پاشا قوه‌چی رو بلند کنم که عنکبوت، پادوی قوه‌خونه، دید و مچ دستمو گرفت و به پاشا گفت و پاشای سگ‌مصمبم نه سبک کرد و نه سنگین و به چارانگشتی گذاشت بیخ گوشم که برق از چشمم پرید. پفیوز خجالت نکشید. لااقل از موی سفیدم شرم نکرد.
و قطاری دیگر می‌آید و تنه سنگینش با صدایی خشک و گوش‌خراش رو خط آهن کشیده می‌شود و محکم و دلهره‌انگیز، همچون اژدهایی خشمناک و تیره، پیش می‌رود و بارش اتومبیل است، به رنگ زیتونی، با چراغ‌های براق و لاستیک‌های نو و نورافکن‌های بزرگ.
جوان‌ها حرف می‌زنند.
- نسا... آخ نسا جون!
- مگه رفتی پیشش؟
- همین دیشب.
- خوش به حالت... اما... دیگه پیر شده.
- عوضش قدر تو می‌دونه.
- چَندش دادی؟
- هشتا سیگار اشنو نه زارم پول.
- گرونش نکن بابا... سر تا تهش یه تومنه.
و چشم‌های گرسنه‌شان برقی گریزنده می‌زند و دوباره بی‌حال می‌شود و سرها پایین می‌افتند و تو لاک خود فرومی‌روند.
پشت ایستگاه، جلو کلبه‌های کارگران، زن‌ها تو آفتاب رخت می‌شویند. آب‌صابون زیر پاهاشان ولو شده و زمین را گل کرده است.
سگ‌های مثله‌شده، کنار کلبه‌ها، تو آفتاب پهن شده‌اند و پوزه‌ها را رو خاک گرم گذاشته‌اند و خرنش می‌کنند.
کودکان تو خاک و گل می‌لولند.
بچه‌ها ال‌کدولک بازی می‌کنند، به دنبال همدیگر می‌دوند و تصنیف می‌خوانند.
«خان می‌دونه، گدا می‌دونه.»
«وزیر وزرا می‌دونه...»
و مرغ‌ها و خروس‌ها و جوجه‌ها زمین را می‌کاوند و دانه‌ای نمی‌یابند.
زمین سیاه است.
کهنه‌پاره‌های قرمز، لچک‌های زرد، پیراهن‌های لاجوردی چرک‌مرده و تنبان‌های سیاه وصله‌دار، روبندها افتاده است و بخار گرم پس می‌دهد.
... و باز قطارها اتومبیل‌ها را به محوطه گمرک می‌آورند و ساختمان گمرک، محکم و خوش‌طرح، کنار دریا قد کشیده است و باشگاه ملوانان، در پناه دیوار بلند ساختمان گمرک، به جای خود استوار است.
صدای تند جاز غوغا به پا کرده است.
باربرها سینه آفتاب دراز کشیده‌اند و منتظر قطارند، پیرمردها چرت می‌زنند و جوان‌ها خمیازه می‌کشند.

- قطار نیومد.
دستها سایبان چشمها می شود.
- داره می آد.
چیزی به ظهر نمانده است. قطار نزدیک می شود و، پرسروصدا، روبه روی ایستگاه می ایستد.
بازبین قطار، با شکم گنده، از قطار پایین می آید. راننده کلاه پارچه ای را از رو پیشانی بالا می زند و کش و قوس می رود و خمیازه می کشد.
بیکاره ها قطارها را دوره می کنند. بچه ها خط کوری را که زیر واگن های متروک به زمین شوره زار نشسته است دور می زنند و به طرف ایستگاه می روند.
«تهرون خوشگلاش می دونن.»
«بندر سیاهش می دونن.»
«اهواز جاهلاش می دونن.»
و صداها در هم می پیچد و سکوت به هم می ریزد.
- ارباب کجا؟ ... چمدونتو بده به من.
- برو بابا... من خودم حاملم.
- اوهوی عمو، بیا اینجا... سی شای بگیر این چمدونو ببر ساختمون کارمندا.
- سی شای؟ ... همه اش سی شای؟
- ولی آخه به جایی نمی رسه.
- به درک... خودم می برم.
و لحظه ای بعد، صداها فرومی افتد و دوباره بیکاره ها به نرده های آهنی باشگاه راه آهن تکیه می دهند و تو خودشان فرومی روند.
لحظه به لحظه، قطارهای باری از اسکله می آیند و نفت کش ها سوت می کشند و دور می شوند.
پیرمردها، رو پاشنه های پا، چنک می زنند و جوان ها به اختلاط می پردازند و...
سگ های مسخ شده، وارفته و سردرگم، زمین را می کاوند و چیزی نمی یابند.^۱

. داستان «بندر» از کتاب *زائری زیر باران* انتخاب شده است.